



درآمد:

بعد از سال‌ها سکوت و خاموشی خود خواسته پس از انتشار کتاب خاطرات «احمد احمد» شخصیت و منش او، بسیاری از جوانان را شگفتی خود کرد. او این گفت و گورا پس از درخواست‌های مکرر و صرفاً به مثابه ادای دین به شخصیتی پذیرفت که او را یکی از تأثیرگذارترین چهره‌ها برای به میدان مبارزه کشاندن خود می‌داند و بخش زیادی از تفکر و اندیشه خود را نیز موهون اوست. صراحت، شجاعت، صداقت و لحن احمد احمد، جذابیت خاصی به این گفت و گو داده که بی‌تردید از نگاه خوانندگان پنهان نخواهد ماند.

۳

■ «یاد روزهای زندان» در گفت و شنود شاهد یاران با احمد احمد

## رؤسای زندان فقط حرف آقا را می‌خواندند...

هستند، ما خسته شدیم و گفتیم، «پس چه کار کنیم آقا؟» امام فرمودند، «همان کاری را بکنید که روحانیت دارد می‌کند.» ما پیش خودمان گفتیم، «آخر این هم شد مبارزه؟ آخوندی می‌رود بالای منبر، اگر او را بگیرند، بعداً محبوبیتش بیشتر می‌شود یا در مسجد را می‌بندند.» جوان بودیم و دلمان می‌خواست وارد مبارزه‌ها پر شر و شورتری بشویم. کتاب‌هایی که ما خوانده بودیم، ما را به مبارزات چریکی علاقمند کرده بود. تازه کتاب‌های آقای طالقانی و مهندس بازرگان هم با این جور کارها جور در نمی‌آمدند. امام هم که با مبارزه مسلحانه مخالف بودند. حنیف نژاد و بقیه کادر اولیه مجاهدین توی نهضت آزادی بودند. برای چه جدا شدند و رفتند دنبال مبارزات مسلحانه؟ چون نهضت آزادی اساساً با این کارها مخالف بود. اگر بچه‌ها رفتند و سازمان مجاهدین را درست کردند و بعد هم منحرف شدند، برای این بود که پایه و اساس درست اسلامی‌نداشتند، مری قوی و برزنده‌ای از نظر دینی حزبشان نبود؛ اما توی حزب ملل اسلامی که آقای حجتی کرمانی بود، بیشترشان آدم‌های درستی از کار در آمدند، چون اصل و اساس عقایدشان درست بود. چون جوانی‌شان با آقای حجتی کرمانی گذشت. ما تازه توی زندان ایشان را دیدیم. سال ۴۴ که رفتم زندان، آقای عسگرولادی را دیدیم، آقای انوری را دیدیم. ما هر وقت می‌رفتیم، چه سال ۴۴، چه سال ۵۲، چه سال ۵۶ آنجا بودند. ما خیلی مبنای صحیح اسلامی را بلد نبودیم. هر چه را هم که شنیده بودیم، از منبر شنیده بودیم. توی انجمن ضد بهائیت به ما نهج البلاغه و قرآن یاد می‌دادند که مقابل بهایی‌ها بایستیم، وگرنه واقعاً جایی نبود که ما چیز درستی یاد بگیریم. سال ۲۹، ۳۸ ما وقتی رفتم زندان، وزارت فرهنگ نمره ۷ به پایین را تجدید اعلام کرده بود. بعد آمدند گفتند از ۱۰ به پایین تجدید است. بچه‌ها اعتصاب راه انداختند، ما هم رفتم قاتی آنها، وگرنه قضیه به ما مربوط نبود. ما را گرفتند و بردند زندان قزل قلعه. هفت هشت ده روزی هم آنجا بودیم.

در مقطعی که مسجد هدایت می‌رفتید، چه ویژگی‌هایی در آقای طالقانی می‌دیدید که جذب ایشان شدید؟

ما در مبارزه داشتیم. دنبال جریان‌هایی می‌گشتم که غیر از چیزهایی باشد که توی نهضت آزادی می‌گفتند. آنها می‌خواستند در چهارچوب قانون اساسی مبارزه کنند، ولی وقتی آقا را می‌گرفتند می‌بردند زندان، معلوم بود چیزی غیر از آنها می‌گوید. ما خیلی به آقا علاقه پیدا کردیم و مبارزه را از آقا یاد گرفتیم. تمایل ما به مبارزه از راه مطالعه کتاب‌های آنها و سخنرانی‌های آقا بود. آیا آیت‌الله طالقانی نگرش مبارزاتی شما را قبول داشتند؟

رفتم قم به منزل قدیمی‌شان. الان کیف و چمدان هست. ما وسیله این جوری که نداشتیم. سی چهل جلد کتاب را ریختیم توی گونی و بردیم پیش امام، آن هم با چه مصیبتی، از اون تویوس به آن یکی، به نوبت آن را می‌کشیدیم. امام گفتند، «من همه اینها را دیده‌ام.» دو تا کتاب را نبرده بودیم. امام گفتند، «دو تا کتاب دیگر هم دارند به این اسامی.» کتاب‌های ادونتیست‌ها بود. امام این قدر حواسشان جمع بود از همه چیز اطلاع داشتند. ما مثلاً رفته بودیم بگویم که اینها دارند این کتاب‌ها را برای جوان‌ها می‌فرستند. خلاصه به امام گفتیم که، «ما بین اینها نفوذ کردیم و آدرس ده هزار نفر را که اینها پراشان کتاب و جزوه می‌فرستند، پیدا کرده‌ایم و می‌خواهیم ده هزار کتاب مؤسسه «راه حق» برای اینها بفرستیم.» رفته بودیم قم صحبت کرده بودیم و به ما گفته بودند که ده هزار تا کتاب «راه حق» را مجانی می‌دهیم. ما یک ریال برای تمبر و ده شاهی برای پاکت می‌خواستیم. ده هزار تا تمبر و پاکت در ماه هم خیلی می‌شد. ما رفتم پیش امام که بگویم این کمک را به ما بکنید. امام فرمودند، «این راه مبارزه نیست. انجمن ضد بهائیت هم هست که آقای حلبی در رأس آن است، ولی آن هم مبارزه نیست، وگرنه شما را می‌فرستادم آنجا.» ما به امام نگفتم که سه چهار سالی هست آنجا می‌رویم. معلوم بود که امام در جریان تک تک امور



**یک رئیس زندانی بود به اسم سرهنگ زمانی، هر وقت دستش می‌رسید به بچه‌ها فحش می‌داد. یک روز تار یک روشن صبح بود و ما منتظر بودیم که ما را ببرند بهداری. زمانی آمد و شروع کرد فحش دادن. ما ندیدیم که آقا بوشاکی آمده بود بیرون. خدا رحمتش کند آقا را. یک عصایی داشت. بلند کرد و گفت، «پدر سوخته! به کی داری فحش می‌دی؟» و عصا را بلند کرد که بزند توی سر زمانی. همه خندیدند. زمانی رفت و دیگر هم نیامد.**

از چه مقطعی وارد مسیر مبارزات شدید؟

در سال ۱۳۴۰، بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، نام امام (ره) مطرح شد. موقعی که جریان انجمن‌های ایالتی و ولایتی مطرح شد، یادم هست که مرحوم فلسفی در مسجد ارک، چهار پنج نامه از علما، علیه این جریان خواند و قرار بود فردای آن روز به مسجد آقای خوانساری، مسجد آسید عزیزالله برویم. ما آن موقع روی نهج البلاغه زیاد کار می‌کردیم. وقتی مرحوم فلسفی نامه امام را خواند، دیدم ادبیات ایشان به نظرم مأنوس می‌آید، چون امام، القاب و این حرف‌ها را به کار نبرده بودند و فقط گفته بودند از من به فلانی. خیلی ساده و سراسرت.

حتی شاه و نخست‌وزیر را هم همین طور مورد خطاب قرار می‌دادند. به وقتی مرحوم فلسفی این را خواند، همان جا خدا شاهد است توی دلم گفتیم، «بالاخره باید بعد از آیت‌الله بروجردی. از کسی تقلید کرد. من از این آقا تقلید می‌کنم.» و از آن به بعد افتادیم توی خط این کارها. هیچ جایی هم هیچ خبری نبود. ما برای چه رفته بودیم انجمن ضد بهائیت؟ ما برای چه رفته بودیم انجمن ادونتیست‌ها؟ چون جایی نبود، کانون مبارزه‌ای نبود. می‌خواستیم کاری کنیم، نمی‌توانستیم. ما کم کم افتادیم به این فکر که برویم ببینیم کجا خبری هست. توی همین فکرها بودیم که با هم قرار گذاشتیم در مسجد هدایت، همدیگر را ببینیم و آنجا شد باتوق ما. همه بچه مسلمان‌ها می‌آمدند. جالب اینکه بعضی از مارکسیست‌ها هم می‌آمدند. یکیشان بود اسمش بود کوفر، من به او می‌گفتم کافر. ناراحت می‌شد و می‌گفت، «به من نگو کافر. من کافر نیستم.» می‌آمدند مسجد هدایت و به سخنرانی آقا گوش می‌کردند. غیر از «آقا» کسی به شکل واضح کار نمی‌کرد. اعضای هیئت مؤتلفه هم که بودند، خیلی آرام، پشت سر امام حرکت می‌کردند. ما هم هر چند نهضت آزادی را قبول نداشتیم، اما آقا را صدرصد قبول داشتیم. ما به خاطر آقا و سخنرانی‌ها و راهنمایی‌های ایشان می‌رفتیم، به خاطر تشکیلات و نهضت و این حرف‌ها نمی‌رفتیم.

چرا بین نهضت آزادی و مرحوم طالقانی فرق می‌گذاشتید؟

نهضت آزادی را قبول نداشتیم. ما سه نفر بودیم که رفتم پیش امام (ره). من بودم و نعمت صادقی که یک وقتی وزیر کار بود، یکی هم مرجانی بود که حالا در آلمان است. با مرجانی توی انجمن ادونتیست‌ها دوست شدم. با نعمت صادقی توی انجمن ضد بهائیت. به این محافل می‌رفتیم که بچه‌های خوب را پیدا کنیم. خلاصه خدا رحمت کند شهید عراقی پرایمان از امام وقت گرفت و



خودش را به خطر نمی اندازد. خلاصه فرار کردیم. دیدم نفسم کشی نمائند، چون اگر می زدند، رفقای خودشان که جلوتر بودند، کشته می شدند. من دیگر نفهمیدم چه شد. هفت هشت قدم که رفتم صدای رگبار شنیدم. یکی خورد بالای زانویم. زانو را خرد کرد و داشتم به سر می افتادم، یکی خورد به لگن. پایم خم شد و با کله افتادم. ما را گرفتند و انداختند توی صندوق عقب پیکان و بردند بیمارستان. من همیشه سیانور همراهم بود و از یکی از آقایان هم فتوایش را گرفته بودم که اگر در معرض این قرار گرفتیم که مرا شکنجه بدهند و چهار پنج نفر دیگر را هم لو بدهم، آن را بخورم. آمدم آن را از گردنم باز کنم و بخورم که دیدم دست هایم را از پشت بسته اند.

#### میثم چه شد؟

نفهمیدم، فقط توی آن حال صدای زنی را می شنیدم که از خانه ای آمده بود بیرون و می گفت، «بی شرف ها! جوان مردم را کشتید.» آمد بالای سر من. من ۳۵، ۳۶ سال داشتم و جوان نبودم. جوان او بود. مدت ها در بیمارستان بودم.

#### کدام بیمارستان؟

بیمارستان بازگانان. دکتر گفت قلبش راحت می زند، فشارش مشکلی ندارد. می خواهید بماند، می خواهید ببرید. دکتر گفت، «باید لباس هایش را بیرون بیاورید. دست هایش را باز کنید.» گفتند، «خبر، نمی شود.» همه لباس هایم را با قیچی بریدند. مأمور ساواک چشمش که افتاد به سیانور، گفت، «نگفتم؟ دستش باز بود، این را خورده بود و رفته بود پی کارش.» قبلاً دیده بودند و حواسشان جمع بود که ماها این کارها را می کنیم.

#### بعد شما را کجا بردند؟

بیمارستان شهربانی توی خیابان بهار. من خیلی توی بیمارستان ماندم. از غندی رئیس زندان اوین آمد آنجا. این از اول بازجویی من بوده تا به آخر. تهرانی گفته بود به احمد بگویند که، «من بازجو بودم، توبودی، سر بازجو شدم توبودی، حالا هم که رئیس شده ام، باز تو هستی.» کاری ندارم. از غندی آمد آنجا و با من صحبت کرد. دیدم اوضاع خیلی خراب است. یک کلمه بگویم شهید اندرزگو و افراد زیادی پشت سر من دستگیری می شوند. از جمله شهید اسلامی، محسن ریفتدوست، حاج علی حیدری، آقا و شهید اندرزگو، ولی خوشبختانه صحبتی نشد. من گفتم، «دو تا دشمن دارم یکی شما میاید و شناخته شده هستید، ولی دشمن دیگر را در آستین خودمان پروراندیم. هر کدام از شماها ما را بکشید، می رویم بهشت.»

#### سر نوشت میثم به کجا کشید؟

زخمی شده بود و خودش را رسانده بود به خانه پدر رضایی ها. آنها او را به دکتر رسانده بودند و عملش کرده بود. اما دستش چرک کرد. بعد هم خودش را رسانده به مشهد و بعد هم منافقین او را کشتند.

#### بعد از بیمارستان شما را کجا بردند؟

ما را بردند اوین.

**طبعاً در مقطعی که در زندان اوین بودید، پیش از همیشه با منش آیت الله طالقانی آشنا شدید؟ این دوره چطور آغاز شد؟**  
ما را بردند اوین، به بند ۱ در طبقه بالا. آنجا دو قسمت بود. قسمت اول دو تا اتاق بزرگ بود، بعد بین آنها حمام و توالت بود. آن ته دو اتاق بزرگ دیگر بود. یکی اتاقی ما بود و یکی هم اتاق آقایان بود. یک اتاق تقریباً ۸ در ۵ هم در کنار آن بود. این دو تا اتاق دست آقایان و علما بود. ما از در که رفتیم داخل، یکی از قدیمی ها آمد بیرون و سلام و احوالپرسی کرد. از بس زندان رفته بودیم، همه ما را می شناختند. این فرد از توده ای های قدیمی بود که با سیروس نهبانندی آشنا بود. دست ما را گرفت و برد توی اتاق خودشان. مانده بودم که اگر چیزی دادند بخورم یا نه و چه کار کنم که این گفت، «برایش چایی چیزی نریزد. از این نقلات بیارید.» و شروع کرد درباره من صحبت کردن. از دم در یک نفر رد شد، دیدم شهید عراقی است. مرادید و گذشت. بعد برگشت و نگاهم کرد. بلند شدم و پیش رفتم. گفت، «اینجا چه کار می کنی؟» گفتم، «چه می دانم؟ آمدم اینجا؟ این هم یقه ما را گرفته برده داخل.» خلاصه رفتم نشستیم با اینها یک کمی گپ زدیم و بلند شدیم. رفتم اتاق آقایان و دیدم به به! چه جای خوبی! آمده ایم بهشت. همه آقایان هستند: آیت الله طالقانی، آیت الله انوری، آیت الله مهدوی کنی، آیت الله هاشمی رفسنجانی، آیت الله منتظری، آقای کروبی، آقای موسوی



را تشکیل دادند. من همه اینها را رد کردم که دنبال ما نیایند و من مانده بودم و میثم که از دست منافقین هم فرار کرده بودیم. داشتیم توی آن خیابان می رفتم که دیدیم مأموران ساواک با چند تا پیکان و یک شورت ایران، دو تادو تا ایستاده اند و یوزی را هم گرفته اند زیر اورکت هایشان. گفتم، «میثم! اسلحه ها را آوردی.» گفتم، «نه.» گفتم، «پسرا توی تله افتاده ایم. اینها را که می بینی به استقبال ما نیاورده اند. یک داستانی هست.» دیدیم از پارکینگ کنار مدرسه رفاه ۴ تا پیکان و یک شورت ایران آمدند بیرون. گفتم، «وقتی رسیدیم سرکوچه، تو از یک طرف برو و من از طرف دیگر.» اینها آمدند پشت سرمان گفتند، «آقا! آقا! ما اعتنا نکردیم، ولی آنها فهمیدند که ما فهمیده ایم، یکی از پیکان ها مسیر کوچک را بست. یکی از آنها پیاده شد و رفت و یوزی را گذاشت روی کاپوت ماشین و تار رسیدیم به آن کوچه، گفت، «سالار! دستها بالا.» هیکل بزرگ و صورت آبله رویی داشت. من فهمیدم که بالاخره ما را می کشند. نگاه کردم به میثم و دیدم دست هایش را برده بالا. من هیچ وقت اسلحه ام را روی ضامن نمی گذاشتم و همیشه آماده شلیک بود. دستم می خورد به ماشه، می زد. کلت هفت شصت و پنج بود. یک لحظه با خودم گفتم، «ما را که می گیرند و زیر شکنجه می میریم. بگذار توی جنگ تن به تن بمیریم.» کلت را کشیدم و بدون هدفگیری چند تا تیر زدم. طرف، جلیقه ضد گلوله هم داشت، اما دراز کشید روی زمین و پشت سرش باقیپشان هم همین طور. به ما یاد داده بودند که چریک باید اسلحه اش را بیرون بیاورد و فقط شلیک کند، چون تو برای جان می زنی و او برای پول و هیچ وقت

**لازم باشد این را همه جا می گویم. فقط حرف «آقا» را می خوانند. وقتی «آقا» حرف می زد، برو برگرد نداشت. مثلاً به ما می فرمودند، «برید بگین رئیس زندان بیاد.» ما می رفتیم زیر هشت و می گفتیم، «حضرت آیت الله طالقانی فرموده اند بگین رئیس زندان بیاد.» یک ربع نمی کشید، او را پیدا می کردند و می آمد. همین منوچهری و تهرانی می آمدند صاف دم در سلول می ایستادند و می گفتند، «آقا! چه فرمایشی دارید؟»**

ما درباره کارهایمان حرفی نمی زدیم، چون می دانستیم این جور کارها زندان و شکنجه در پی دارد، راهنمایی نمی خواستیم. ما یک ساعت و نیم بود پیش امام بودیم و ستوالاتی پرسیدیم و جواب هایی هم گرفتیم، اما تصورش را هم نمی کردیم که انقلاب سال ۵۷ به رهبری امام اتفاق بیفتد. در آن سال ها هنوز چیزی معلوم نبود. در سال ۵۵، ۵۶ اگر قضیه انقلاب پیش نمی آمد، من و امثال من باید اعدام می شدیم، چون در حین عملیات مسلحانه علیه رژیم دستگیر شده بودیم. کسی اصلاً فکرش را نمی کرد که انقلابی پیش بیاید و ما را از زندان و اعدام رها کند. من بعد از فوت آیت الله بروجردی، از امام تقلید می کردم، ولی در آن سال ها هنوز نمی دانستیم رهبریت سیاسی با چه کسی است، کما اینکه وقتی رفتم پیش امام و ایشان گفتند این چیزهایی که می گوید راه مبارزه نیست، نفهمیدیم چه گفتند. مثل خیلی چیزهای دیگر تا مدت ها نفهمیدیم. این واقعیتی است.

#### اولین بار در کدام مقطع به زندان رفتید و چگونه با مرحوم طالقانی آشنا شدید؟

سال ۴۴ بود. خاطراتم خیلی مبهم است. آنچه که یاد می آید این بود که یک عده از اراذل و اوباش، از جمله ناصر بختیار را که از زندانبان عادی بود، آورده بودند که زندانبان سیاسی را اذیت کنند و گفته بودند چه قدر آنها را اذیت کنید، ما پشت شما هستیم. اینها اذیت می کردند. یک روز دیدیم یک آقای را توی بند ما آوردند به اسم آقای بسته نگار. گفت، «بیروز این اراذل و اوباش توی روی رئیس زندان ایستادند و رئیس زندان زده توی گوش یکی از آنها و بعد هم داده او را برزند.» بسته نگار می رود و می زند توی گوش رئیس زندان. همان موقع که می ریزند سر این، آقا می رسد و می گوید، «دست به این زنید، اعتصاب راه می اندازیم.» آنها برای اینکه سرور صدا را بخوابانند، این آدم را می آورند بند ۳ که ما بودیم. وقتی این طور شد همه آن اراذل و اوباش شدند مریدان آقا. وقتی دیدند این طور شد، جای همه را عوض کردند. یک بار هم آقا را بردند زندان شماره ۴ و ما را زندان شماره ۳. یک پنجره هم آن بالا بود که گاهی ما در می بستیم و می رفتیم از آن بالا با شماره چهاری هاصحبت می کردیم. یک رئیس زندانی بود به اسم سرهنگ زمانی، هر وقت دستش می رسید به پنجره فحش می داد. یک روز تار یک روشن صبح بود و ما منتظر بودیم که ما را ببرند بهداری. زمانی آمد و شروع کرد فحش دادن. ما ندانیدیم که آقا یواشکی آمده بود بیرون. بخار حشمتش کند آقا را. یک عصای داشت. بلند کرد و گفت، «بدر سوخته ای که داری فحش می دی؟» و عصا را بلند کرد که بزند توی سر زمانی. همه خندیدند. زمانی رفت و دیگر هم نیامد. بعدها که از زمانی پرسیده بودند، «چرا اینستادی و در رفتی؟» گفته بود، «اگر این سید جوشی مرا می زد، چه کار باید می کردم؟» آن قدر از سال ۴۶ تا ۵۵ گرفتاری و بدبختی سرمان آمد که همه سال یاد نیست. یاد هست در آخرین دادگاه نهضت آزادی، مهندس بازرگان به آنها گفت، «ما آخرین کسانی هستیم که با زبان قانون شما حرف می زنیم. بعد از ما، زیاتشان زبان مسلحانه است.» و اشاره داشت به حزب ملل اسلامی بود و ماها که رفته بودیم سراغ این جور مبارزات. خلاصه ما در زمان هایی که مخفی نبودیم، برای شنیدن سخنرانی های آقا می رفتیم مسجد هدایت و حتی اگر این هم نبود، ما دوستان قدیمی می رفتیم برای خواندن نماز جماعت مغرب و عشا و همدیگر را می دیدیم و تبادل اطلاعات بود و این چیزها. این آقای مرتضایی فر هم که خدا حفظش کند، بعد از نماز آقا دعا می خواند.

**قبل از پرداختن به خاطراتتان از آخرین زندان مرحوم طالقانی، بفرمائید چگونه در سال ۵۴ دستگیر شدید؟**  
پشت مجلس نزدیک مدرسه رفاه داشتند بیمارستان شفا بحیثیاتیان را می ساختند و آهن آلات و خرت و پرت ریخته بودند. ما هر وقت می رفتیم می دیدیم چند تا از این معنادها دارند شیشه و آهن آلات جمع می کنند. اوایل فروردین ۵۴ بود. روز ۳۱ فروردین توی خیابان منیره ده دو تا مرد یک و دو بودند که با ساواک درگیر شدند. دوتایشان درجا مردند. یکیشان تیر خورده و سه چهار روز دیگر مرده بود یا او را کشته بودند. همین یکی آدرس خانه ما را داده بود به ساواکی ها. من بودم و مجید حاجتی توسلی، داداش این مهندس توسلی که شهردار بازرگان بود. ما به او می گفتیم میثم. این را شهید اندرزگو به ما معرفی کرده بود. یک عده دانشجو هم بودند که بعدها موحدین





**خب ما زندان رفته بودیم و می دانستیم منوچهری و تهرانی چه جور جانورهایی هستند. آقا می گفتند، «خبر! اینها نجس اند. تنش ان عرق دارد. می نشینند روی زیلو یا زمین اینجا. نجس می شود و بعد مشکل داریم.» آقا چنین شخصیتی داشتند. «آقا» چون شخصیت انقلابی شناخته شده در سطح بین المللی بودند، حرفشان را می خواندند.**

واقعاً آقا یک احترام خاصی بین همه داشتند. از جلسات تفسیر مرحوم طالقانی چه به یاد دارید؟ تفسیری که آقا می گفتند در بند ۴ بود. ما خیلی در بند ۴ نبودیم.

در اوین چطور؟

توی اوین یک برنامه ای داشتیم ساعت ۳ به بعد، توی اتاقی که آقایان بودند همه جمع می شدند. چند تا روزنامه می آوردند. روزنامه ها را می خواندیم. آقای منتظری ساعت ۴ و ۵ می آمد سراغ روزنامه ها. مطلبی را که می دید جالب است، بلند می خواند و همه می گفتند، «این خبر سوخته شنیدیم.» و همه می خندیدند. دعای کمیل اگر می خوانستند بخواند، آقای مهدوی می خواندند، آقا لاهوتی می خواند، اما در مورد قرآن و تفسیر و مسائل سیاسی، آقا حرف می زدند.

در صحبت های خصوصی، از صحبت های ایشان چیزی یادتان هست؟

می گفت، «ساواک مثل سگ است. اگر فرار کنی، دنبال می دود، اگر بایستی، می ایستد، اگر دنبالش کنی، فرار می کند.» مادر همان دوران، این را به چشم دیدیم. آقا که عصارا برداشت، رئیس زندان قصر فرار کرد. این خاطرات است که هیچ وقت از یاد نمی رود. الان در مورد آمریکا و اسرائیل که فکر می کنم، می بینم که دقیقاً این طوری است. اگر بایستی، آنها جا می زنند، اگر نایستی، دائماً ما را می ترسانند. مثلاً می گویند می خواهند بیاوند تأسیسات آب سنگین و تأسیسات هسته ای را بزنند. خوب بیاوند بزنند. الان هم مشکل سران دنیا این است که ما در این قضیه هیچ کدامشان را دخالت ندادیم. اگر مثلاً از روس ها کمک می گرفتیم، بالاخره آمریکایی ها با آنها معامله می کردند و یا اگر از آمریکایی ها کمک می گرفتیم، روس ها یک جوری با آنها کنار می آمدند. الان که همه دنیا با ما بد هستند، معلوم می شود که منافع همه شان به خطر افتاده. حالا اگر این علم توی کشور ما بومی شده، می خواهند چه کارمان کنند؟ این دانشمندان هستند. می خواهند چه کارشان کنند؟ هر جا را که بزنند، جای دیگری فعالیت را شروع می کنیم.

از گفت و گوهایی که مرحوم طالقانی در زندان با شما و سایرین داشتند، چیزی به یاد دارید؟

البته من در این مورد توفیق زیادی نداشتم. ما بیشتر دنبال بحث درباره منافقین بودیم. ما نفهمیدیم اینها کی مارکسیست شدند. یک بار بعد از زدن زندی پور، یک اعلامیه آوردند دادند دست ما که چاپ کنیم. دیدیم آرم، «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً» را ندارد. نشریه اش را تیم ما باید می زد. این را نزدیم. دیدیم آیه را ندارد. نزدیم و گفتیم، «ما برای آیه اش آمدیم به برای اس و چکش.»

چه سالی بود؟

بعد از زدن زندی پور. حدود سال ۵۳ و ۵۴. گمانم تیر، مرداد، شهریور بود، چون اینها در ماه مهر آن بیانیه تغییر ایدئولوژیک را دادند. فردا که رفتم سرقرار، گفتند، «چرا اعلامیه ها را نزدی؟» گفتیم، «نزدیم. چون ما برای آیه اش آمده بودیم. آیه را نزدیم، ما هم اینها را نزدیم.» کلی عصبانی شدند، ولی جوابی نداشتند بدهند. رفتند و برگشتند و گفتند، «ما می خواهیم اینها را همه جا بریزیم، مثلاً توی سفارت آمریکا بریزیم و درست نیست که آیه قرآن زیر دست و پا بیفتد.» و از این جور حرف های بی سروته. یک روز من درباره تقی شهرام با آقا حرف زدم و گفتیم که هیکلش این طوری بود و قیافه اش این جوری و خلاصه دقیق توصیفش کردم. آقا گفتند، «پس من در آن جلسه این را دیدم.» پرسیدم، «چطور؟» قبلاً عرض کنم که آقا به اندازه یک کف دست کاغذ می دادند دست ما که بروید پیش فلان بازاری و ۲۰ هزار تومان بگیرید برای فلان مصرف. بیست هزار تومانی که می گویم از بیست میلیون حالا بیشتر بود. خلاصه این جور ارتباط هایی هم با آقا داشتیم. آقا با همه گروه هایی که با شاه مبارزه می کردند، ارتباط داشتند و نمی دانستند این پولی را که دارند به من می دهند من حزب الهی هستم یا حزب ملل اسلامی و یا گروه های مسلمان دیگر. فقط می دانستند که این فرد در جریان مبارزه هست. همین رابطه را هم با مجاهدین داشتند. آقا می گفتند، «یک بار اینها آمدند و به من گفتند که می خواهیم شما را ببریم که درباره مطلبی با شما صحبت کنیم. ما برداشتند بردند و گفتند سرت را بیابور پایین و بگذار روی صندلی.» یادم نیست که آقا گفتند چشم هایشان را بسته بودند یا نه. آقا گفتند، «ما را بردند یک جایی. دیدم در باز شد و داخل یک پارکینگ

خوئینی ها، آقای لاهوتی، دوازده سیزده روحانی آنجا بودند. غیر از آقایان روحانی من بودم و شهید عراقی و برای مدتی آقای قدوسی. مدتی هم آقای مهرانی بود. یک مدتی هم وحید لاهوتی آنجا بود. علمای اصلی در آن اتاق بزرگ اصلی بودند. ما نگفتیم که ماجرایمان از چه قرار است. اگر اسم اندر زگو می آمد، پوستمان را می کشند، چون ساواک تمام مدت دنبال اندر زگو بود و نمی دانستند که من با او ارتباط دارم. اندر زگو، خدا رحمتش کند، کسی نبود که به این آسانی ها، دم لای تله بدهد. هیچ وقت سرقرار نمی آمد، فقط ما را چک می کرد، مثلاً می گفت از کجا بروید، دور بزنید، توی کدام خیابان بروید، به بقال و کاسبی هم که می شناخت می سپرد که ببیند کسی که آمده، مأمور نیست و بعد خودش می آمد. حرف نزدیم و گفتیم، «من بودم و میبیم، از میبیم خبر ندارم، احتمالاً کشته شده.» این کل اطلاعاتی بود که به ساواک داده بودم و اینجا هم تکرار می کردم، چون همه جا میکروفرن گذاشته بودند. حتی با تلویزیون مدار بسته ما را کنترل می کردند. خلاصه بعد از آن جریانات آمده بودیم خدمت آقا و بر ایمان نور علی نور شده بود. موقعی که رسیدیم بعد از جریان فتوا بود.

از آثار آن فتوا در محیط زندان بگویند.

در آنجا هیچ کس کارهای نبود. لازم باشد این را همه جا می گویم. فقط حرف «آقا» را می خواندند. وقتی «آقا» حرف می زد، برو برگرد نداشت. مثلاً به ما می فرمودند، «پرید بگین رئیس زندان بیاد.» ما می رفتیم زیر هشت و می گفتیم، «حضرت آیت الله طالقانی فرموده اند بگین رئیس زندان بیاد.» یک ربع نمی کشید، او را پیدا می کردند و می آمد. همین منوچهری و تهرانی می آمدند صاف دم در سلول می ایستادند و می گفتند، «آقا! چه فرمایشی دارین؟» آقا مثلاً می گفت فلان چیز. مثلاً دختر آقا توی بهداری زندان بود. هر وقت می خواستند اعظم خانم را ببینند، می گفتند می آمدند و آقا را با احترام می بردند. مثلاً آقای منتظری گاهی تشنج می گرفت و مثلاً اگر استکل و تعلبکی دستش بود، می افتاد. می رفتیم و می گفتیم که ایشان مریض است و باید بروید بهداری، به ما اعتنا نمی کردند. آقای منتظری توی اتاق ما بود. حال ایشان که بد می شد، می رفتیم به آقای طالقانی می گفتیم. ایشان رئیس زندان را می خواستند و می گفتند که او را ببرند بهداری. گاهی به آقا می گفتیم، «چرا به اینها نمی گین بنشینین؟» خب ما زندان رفته بودیم و می دانستیم منوچهری و تهرانی چه جور جانورهایی هستند. آقا می گفتند، «خبر! اینها نجس اند. تنش ان عرق دارد. می نشینند روی زیلو یا زمین اینجا. نجس می شود و بعد مشکل داریم.» آقا چنین شخصیتی داشتند. «آقا» چون شخصیت انقلابی شناخته شده در سطح بین المللی بودند، حرفشان را می خواندند. ما از بس به زندان آمده و رفته بودیم، آقا ما را قشنگ می شناختند. بر اثر اغواگری های





می شد. اینها که بدتر بودند. صحبت های آقا اغلب، افراد را آسوده و راحت می کرد. خلاصه آقانی گذاشتند آنها خیلی توی خودشان بمانند.

**با مارکسیست ها هم ارتباط داشتید؟**

آنها در بند ۴ نبودند، آنجایی که من بودم، نصف آنها مارکسیست بودند و روز در میان، حمام مال ما و آنها بود. قبل از آنکه آقایان فتوا بدهند، ما منافقین را نجس می دانستیم. من با عباس مفتاحی و اسدالله مفتاحی و احمدزاده های توی زندان بودم. ۲۶ نفر بودند، همگی چریک فدایی که سه نفرشان اعدام شدند. دست تر که به من می زدند، می دانستم که باید بروم و خودم را آب بکشم. لیوان و استکانم جدا بود. صبح که غذا می آوردند، چون من برای نماز بیدار می رفتم، می رفتم غذای خودم را می گرفتم. با آنها نمی گرفتم که قاتی شود. اینها فکر می کردند من جاسوس هستم، چون یک بچه مسلمان بودم قاتی ۲۶ مارکسیست. یک روز که مفتاحی ها را با چشم بسته برده بودند برای محاکمه، در طول راه حنیف نژاد کنارشان نشسته بود. موقعی که می رسید و چشم بندها را باز می کنند، همدیگر را می شناسند. مفتاحی قضیه جاسوس بودن من مطرح می کند. حنیف نژاد از روی مشخصات و اسم، مرا می شناسد و به او حالی می کند که من از بچه مسلمان های قدیم هستم. از آن موقع به بعد، دیگر مرا از جلساتشان نمی راندند و به من سوءظن نداشتند.

**بعد از آزادی ارتباطتان با آیت الله طالقانی چگونه بود؟**  
من خودم آزادی ام را باور نمی کردم. حتی وقتی مرا آوردند و در میانه شهر پیاده کردند، منتظر ماشینی بودم که قاعدتا باید می آمد و مرا زیر می گرفت. بعداً متوجه شدم که هدفشان بدنام کردن من نزد دوستان و شناسائی آنها بوده است. من چند بار پس از آزادی آقا خدمتشان رسیدم، در مواردی هم در سخنرانی هایشان شرکت

خاطره شیرینی هم یادم هست. یک روز نوه آقا یک دانه آناناس آورده بود. هیچ کدام از ماها، از جمله آقای طالقانی، نمی دانستیم آناناس را چه جوری می خوردند. هر چه فکر کردم عقلمان به جایی نرسید. این آناناس را بردیم دادیم به توده ای ها که طرفدار کارگر بودند. آنها دقیق یادمان دادند. خلاصه ما از طرفداران کارگر که به ما می گفتند خرده روزوار، یاد گرفتیم که آناناس را چه جوری می خوردند! آن روزها آناناس زیاد نبود.

یک روز آقا آمدند، دیدیم خیلی ناراحتند. آن روزها همه باهم بودیم و تغییر حال همدیگر را فوری می فهمیدیم. خلاصه آقا آمدند و دیدیم بدجوری ناراحتند. پرسیدیم، «آقا! چه شده؟» گفتند، «رفته ام پیش اینها و می گویند اعظم دارد توی زندان برای این دختر هم سلولی اش تبلیغ می کند و او را می سازد.» دختر را با پرادرش گرفته بودند و الان اسمش یادم نیست. من گفتم، «نخیر. اعظم این طور نیست.» آنها نوری را برپا آوردند که اعظم و آن دختر روی تخت نشسته بودند و اعظم داشت آن دختر را ارشاد می کرد. «آقا از این ناراحت نبودند که از آنها فیلم گرفته اند. همه ناراحتیشان این بود که اعظم خانم نمی دانست دارند از آنها فیلم می گیرند و شب که می خواستند بخوابند، روسریشان را بر می داشتند. بعد هم به اعظم خانم گفته بودند، «هرگز توی اتاق بدون حجاب نباش.» پس شایعه شکنجه دادن فرزندان در برابرشان از اینجا نشأت می گیرد.

ساواک در مورد آقا چنین غلطی نمی توانست بکند. یک چیزی را سراسر به شما بگویم. ابتدا از این حرف ها نبود. ما بودیم که شکنجه مان می دادند و کسی به آقا کاری نداشت. درست است که می گویند هر ظلمی را که به ظالم نسبت بدهی، خوب است، ولی نه آن قدر که دیگر کسی «راست ها» را هم باور نکند. مثلاً پاره پد از انقلاب از دوستان خود شنیده ام که می گویند سینه آقای طالقانی را در اثر شکنجه زخمی کرده اند. می گویند، «والله تا سال ۵۶ که من آنجا بودم، از این خبرها نبود. ایشان بارها در برابر خود من پیراهنشان را عوض کرده بودند و می دیدم بدنشان سالم بود.» و تازه اینها سال هایی بودند که اگر انقلاب نمی شد، باید امثال مرا تیرباران می کردند. ما را تیرباران و شکنجه نکردند و نکشتند، آن وقت بیایند به آقا چنین اهانتی کنند؟ اینها را می گفتند و خیال می کردند مثلاً دارند کار خوبی می کنند. واقعیت ها را بگویند که خیلی از این چیزها مهم تر و بالاتر است. بعد هم وقتی دروغ می گویند، اثر راست را ندارد که هیچ. اثر آن را هم از بین می برد.

**مرحوم طالقانی در روحیه دادن به افرادی که شکنجه دیده یا افسرده شده و یا به مرز «بریدن» رسیده بودند، چه تأثیری داشتند؟**  
اولاً آنجا محیطی بود که هر کسی هر مشکلی داشت، با آقا در میان می گذاشت، حتی اگر جلوی جمع هم نمی توانست بگوید، خصوصاً به ایشان می گفت. آقا ایشان را راهنمایی می کرد. من که تکلیفم معلوم بود و در آستانه اعدام بودم. هر وقت که مرا زیر هشت می خواستند، با همه خدا حافظی می کردم. من چندین بار به خاطر درگیری مسلحانه با مأموران دستگیر و زندانی شده بودم و در بار آخر هم مرا با اسلحه گرفته بودند. خود ما هم باشیم در مقابل چنین فردی می گوئیم بزیند بکشیدش. محاکمه نمی خواهد. افراد که افسرده می شدند، آقا نصیحتشان می کردند که روحیه شان را از دست ندهند. تازه ما که مصیبت بیرون را هم داشتیم. اگر بیرون می رفتیم تازه مکافاتمان با منافقین شروع

و گفتند سرت را بلند کن و ما را بردند داخل یک اتاقی، دیدم یک آقای آنجا نشسته. من نشستم و شروع کردم به احوالپرسی. «آقا نقتضی چه کسی بود؟»

با مشخصاتی که من دادم، معلوم شد تقی شهرام بوده. چند نفر دیگر از جمله آرام و وحید افزاخته هم بودند. خلاصه آقا گفتند که با من صحبت کرد و من گفتم، «این چیزها را قبول ندارم و ما اسلامی هستیم و زیر بار این چیزها نمی رویم.» او برگشت و گفت، «حضرت آقا! اگر الان توی خیابان شما را زیر بگیرند، می دانید که همه می گویند ساواک این کار را کرده؟» آقا گفته بودند، «بله می دانم، ولی قرار نیست فقط به دست آنها کشته شوم. به دست هر کسی که کشته شوم، به وظیفه ام عمل می کنم. من از کشته شدن ترسی ندارم و زیر بار حرف های شما هم نمی روم.» گفته بودند، «پس دست کم زبانتان را کوتاه کنید.» آقا گفته بودند، «این کار را هم نمی کنم. من به هر کسی که شما را به آنها معرفی کرده ام، جریان را می گویم.» آقای هاشمی تعریف کرد که من داشتم می رفتم خارج و داشتم می رفتم سوار هواپیما بشوم که یکی وسط راه همین حرف ها را به من زد. اینها خوب می دانستند که کدام گروه، تغییر ایدئولوژی آنها را قبول می کند، کدام گروه نمی کند. به این کاملاً پی برده بودند، به همین دلیل عده ای را می کشتند. عده ای را لو می دادند. با افراد این طور برخورد می کردند. آدم برایشان مطرح نبود، فقط می خواستند کار خودشان را پیش ببرند. حالا چطور شد که آقا راهشید نکردند، نمی دانم، ولی این طور برخورد تندی را با ایشان کردند.

**شما در زندان آخر، چه مدت به اتفاق مرحوم طالقانی در حبس بودید؟**

کمانم سال ۵۶. آقا را که بردند بهداری، من آنجا نبودم. در زندان کسالت خاصی داشتند؟  
آن موقع که من آنجا بودم، در همه سرحال تر بودم و حالت عادی داشتم و خوب بودم. مثلاً در مورد خود من، آقا پرسیدند، «تو چرا ملاقاتی نداری؟» گفتم، «آقا! می دانید موضوع چیست؟ من مرده ام! چه کاری است که به خانواده بگویند این زنده شده و باز اینها بگیرند مرا بیزیر تیرباران کنند؟» گفتم، «ببین احمد! یک سیب را ببنداز بالا، هزار تا چرخ می خورد تا بیاید پایین. از کجایم دانی چه می شود؟ از کجایم دانی تیربارانت می کنند؟ یک کاری کن خانودهات متوجه شوند که زنده هستی.» قبل از این ماجرا هم یک خاطره دیگر یادم می آید. پاهای مرا عمل کرده و وزنه به آنها آویزان کرده بودند، اما خوب نشده بود. دکترهای آنجا گفته بودند که باید پاهای من بریده شوند. من زیر بار نمی رفتم. وقتی آمدم و گفتم، آقا گفتند، «من هم موافق نیستم که بیایند و پاهای تو را ببرند.» منو چوری و تهرانی را صدا کردند و گفتند، «ای پول من، یک دکتر از بیرون می آورید. دکترش را هم من می گویم چه کسی باشد. پاهای احمد را به او نشان بدهید. اگر گفت که پاهایش را باید ببرند، توی هر بیمارستانی که خواستید بخواهید، خودم هم خرج عملش را می دهم. پاهایش را ببرید، اما به هر شرطی که آن دکتر بیاید و بگوید، «آنها گفتند، «ما چنین اجازه ای نداریم و چنین کاری نمی کنیم.» آقا گفتند، «اگر این کار را نمی کنید، حق ندارید پای احمد را ببرید.» حالا اگر پای ما ماند به خاطر لطف خدا و کمک و هوشیاری آقا است. من با دو تا چوب زیر بغل را می رفتم، چون آن موقع ها خیلی پاهایم ناجور بودند. هنوز خوب ها را نگه داشته ام.

**می گفت، «ساواک مثل سگ است. اگر فرار کنی، دنبالت می رود، اگر بایستی، می ایستد، اگر دنبالش کنی، فرار می کند.» ما در همان دوران، این را به چشم دیدیم. آقا که عمارا برداشت، رئیس زندان قصر فرار کرد. این خاطره ای است که هیچ وقت از یادم نمی رود. الان در مورد آمریکا و اسرائیل که فکر می کنم، می بینم که دقیقاً این طوری است. اگر بایستی، آنها جا می زنند، اگر نایستی، دائم ما را می ترسانند.**

می کردم، از جمله سخنرانی سالگرد ۳۰ تیر در میدان بهارستان که صریحاً در آنجا به پذیرش رهبری امام اذعان کردند و فرمودند، «من خستگی و ناامیدی خودم را با گرفتن نور ایمان از امام از بین می برم.» در آن روزها، ما نگران بودیم که منافقین که به دفتر ایشان تردد داشتند، برای دور کردن ایشان از امام و انقلاب، توطئه بچینند که بحمدالله با هوشیاری و دقتی که از ایشان سراغ داشتیم، به نتیجه نرسیدند. به هر حال من بخش اعظم بضاعت اندک دینی و فکری خودم را از آقا دارم و به ایشان مدیونم. ■

۱. آیه ۹۵ سوره نساء، لایستوی القاعدون من المومنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجه و کلاوعدالله الحسنی و فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیم. مسأولی نیستند بنسبتگان و آنهاهی که عذری ندارند و جهاد نمی کنند بامؤمنان و با جهادکنندگان در راه دین خدا به مال ایشان و جان ایشان، پس برتری داد خداوند آنهاهی را که جهاد کنند به اموالشان و جان ایشان بر بنسبتگان و همه اهل ایمان را نوید نکوی داد و جهاد کنندگان را بر بنسبتگان، بخشایش و آموزش بزرگ از جانب خداوند است.